

شہید سید ماشا اللہ ہاشمی



سامانہ جامع سرداران و دوزخ شہید استان بوشهر

سیدهاشم	نام پدر
۱۳۳۹/۰۱/۰۱	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۱/۰۴/۲۲	تاریخ شهادت
سلمچه	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
سرباززمینی ارتش	نوع عضویت
سرباززمینی ارتش	شغل
دیپلم	تحصیلات
بوشهر	مدفن

زندگینامه

زندگینامه شهید

خاطرات

راوی: سید حسن هاشمی (برادر شهید)

برادرم - شهید سید ماشاء^۱ هاشمی - دو سال از من کوچک‌تر بود. از کوچکی در سنگی، محله‌ی شهید عاشوری، پا به پای هم و در کنار یکدیگر بزرگ شدیم. دوره‌ی ابتدایی را در دبستان مهران گذراندیم. پس از طی دوران دبستان، سید ماشاء... دیپلم خود را در رشته‌ی علوم تجربی با موفقیت کسب کرد.

از سال‌های ۵۶ و ۵۷ که شهید ۱۸ سال سن داشت، فعالیت‌های انقلابی را شروع کردیم. به مسجد جامع عطار می‌رفتیم و در برنامه‌های ضد رژیم ستم‌شاهی شرکت می‌نمودیم. سید ماشاء... بیشتر با افراد مذهبی و با درایت که فعالیت‌های انقلابی چشمگیری داشتند در ارتباط بود و اکنون، اکثر دوستان او از افراد موفق جامعه شده‌اند. از کودکی روحیه‌ی ظلم‌ستیزی داشت. در تظاهرات و راهپیمایی‌های علیه رژیم شاه به صورت مستمر با هم شرکت می‌کردیم. از همان دوران طفولیت، نماز و سایر واجبات خود را سر وقت و به دقت به جا می‌آورد. به مستحبات و مسائل شرعی توجه و علاقه‌ی زیادی داشت. فردی با تقوی و مخلص بود؛ به طوری که قبل از انقلاب نیز همیشه سر وقت در مسجد حاضر می‌شدیم و در کنار هم نماز جماعت را بر پا می‌کردیم.

۵ برادر و ۲ خواهر دارم که اگر خدا قبول کند، همگی در راه رضای الهی و اخلاق نیکو قدم برداشته‌ایم؛ ولی شهید هاشمی بین همه‌ی ما شاخص و بهترین بود. به خانواده احترام زیادی می‌گذاشت، خیلی مؤدب بود و رابطه‌ای بسیار صمیمی با پدر و مادر داشت.

بالاخره برای گذراندن خدمت سربازی، به لشکر ۹۲ زرهی در اهواز (استان خوزستان) اعزام شد. با شدت یافتن جنگ، مدام به منطقه‌ی عملیاتی در جبهه می‌رفت. هنگامی که سید ماشاء... در منطقه حضور داشت، من نیز به عنوان

نیروی بسیجی عازم جبهه شدم. در این مدت شهید همواره برای خانواده نامه می‌نوشت و در نامه‌هایش، همه را به تقوای الهی دعوت می‌کرد و نصیحت می‌نمود. گاهی اوقات نیز در منطقه موفق به دیدار هم می‌شدیم.

زمان بنی‌صدر، در میان گروهی از نیروهای ارتشی، هنوز افکار و رفتار طاغوتی به چشم می‌خورد و با مسایل مذهبی آشنایی چندانی نداشتند. شهید با سخنرانی و ارشاد آن‌ها، آیات الهی و مفاهیم قرآن را برایشان بیان می‌کرد. نماز جماعت بر پا می‌نمود و به طور کلی جزو نیروهای عقیدتی سیاسی ارتش بود و فعالیت‌های مذهبی فراوانی انجام می‌داد. به خاطر دارم یکی از سربازان نیروهای ارتش که با سید ماشاء... همراه بود، به من می‌گفت: هاشمی ببین برادرت تمام گروه را نماز خوان و مقید کرده و همه، حتی فرمانده به صف نماز جماعت مشتاق و راغب شده‌اند.

شهید هاشمی در چندین عملیات از جمله عملیات بستان و رمضان حضور فعال داشت. روزی با فرماندهی نیروهای ارتش به چادر ما آمد و به فرماندهی ما اشاره کرد و گفت: این برادر، فرماندهی سپاه است. فرماندهی نیروهای ارتش با دیدن فرماندهی سپاه گفت: ایشان فرمانده است و این قدر خاشع است و فروتنی دارد؟ این ماجرا در روحیه‌ی فرماندهی ارتش تأثیر زیادی گذاشت؛ ایمانش قوی‌تر شد و از آن پس، وظایف فرماندهی خود را بهتر و در جهت رضای خدا انجام می‌داد.

من و شهید در عملیات رمضان با هم بودیم. قبل از عملیات رمضان به بوشهر آمدم و چند روز بعد به منطقه برگشتم. تازه ازدواج کرده بودم؛ با این حال مادرم از این که دو پسرش در جبهه بودند، مخالفتی نداشت و می‌گفت هر چه

مصلحت خداست، پیش می‌آید. بعد از بازگشت به منطقه، با برادرم که به بوشهر

آمده بود، تماس گرفتم؛ گفت ۳ الی ۴ روز قبل از عملیات خود را به اهواز می‌رساند. درست در وقت مقرر به منطقه برگشت. وقتی عملیات شروع شد، چون من در گردان نیروهای بسیجی بودم و او جزو نیروهای ارتش بود، از هم جدا شدیم و دیگر او را ندیدم.

چند روز بعد از اتمام عملیات، هنوز در منطقه بودم که دو برادرم و چند نفر از بچه‌های جهاد سازندگی که قبلاً در آن جا کار می‌کردم، به نزد من آمدند و گفتند: همراه ما به بوشهر بیا. پرسیدم: چه شده؟ گفتند: سید ماشاء... به شهادت رسیده است. البته قبل از این که آن‌ها خبر شهادت سید ماشاء... را بدهند، متوجهی این امر شده بود؛ ساعت ۴ بعد از ظهر همان روز در منطقی کوشک خوابیده بودم؛ خواب دیدم «خانه‌مان خیلی شلوغ است. ناگهان پسرعمویم مرا صدا زد و گفت بلند شو، برادرت شهید شده. گفتم: نه او در منطقه است.» در همین لحظه، یکی از هم‌زمان مرا صدا زد و گفت: بلند شو، از بوشهر به دیدنت آمده‌اند. مرحوم برادر بزرگم سید محمد و سید هاشم مرا در آغوش گرفتند و ماجرا را برایم تعریف کردند. از من خواستند با آن‌ها به بوشهر بروم؛ اما در آن زمان همه‌ی نیروها در آماده‌باش کامل به سر می‌بردند و هیچ‌کس نمی‌توانست منطقه را ترک کند؛ با این حال به من اجازه دادند برای شرکت در مراسم تشییع پیکر پاک شهید روانه‌ی بوشهر شوم.

در همان عملیات، جمشید جوکار از نیروهای بسیجی که اهل سنگی و از دوستان نزدیکم بود نیز بر اثر ترکش خمپاره در کنارم به شهادت رسید. خلاصه با برادرانم برای تشییع پیکر سید ماشاء... و شهید جمشید جوکار به بوشهر آمدیم. شهدا را به بسیج منطقه فرستاده بودند و همگی به بسیج رفتیم. وقتی روی شهید را کنار زدند، چهره‌اش مانند کسی بود که تازه از خواب بیدار

شده و کمی عرق کرده است. با این که تمام بدنش سوخته بود، ولی انگار به خواب نازی فرو رفته باشد، چهره‌ی دلنشینی داشت و بوی خوش عطر می‌داد. ایشان در بین افراد محل و همسایگان به نجابت و پاکی معروف و تقوای او برای همه نمونه و الگو بود. پس از تشییع پیکر شهید و پایان مراسم هفتمین روز، به جبهه برگشتم و مدت سه ماه به طور مستمر در منطقه بودم.

از آنجا که در اکثر عملیات‌ها مانند فتح خرمشهر، فاو، والفجر و... شرکت داشتم، تعداد زیادی از شهدای استان از جمله شهید مجید بشکوه و شهید محمد رنجبر در کنارم و حتی در آغوش خودم به شهادت رسیدند. در ابتدای جنگ و زمان حمله‌ی موشکی عراق به شهرهای خوزستان از جمله اهواز، به عنوان جهادگر مدت سه ماه در اهواز خدمت کردم. از هر استان ده نفر از نیروهای داوطلب در این شهر حضور داشتند. بعد از آن به عنوان نیروی بسیجی به منطقه اعزام شدم.

تقوی و معنویت سید ماشاء... آن قدر زیاد بود که خداوند او را از میان بندگان گلچین کرد و به نزد خود برد. هر خدمتی از دستش بر می‌آمد، برای مردم انجام می‌داد. همیشه در محله جلوی کسانی را که به انحراف و گمراهی کشیده می‌شدند، می‌گرفت و آن‌ها را راهنمایی می‌کرد. با استدلال فراوان از آیات قرآن و احادیث، جوانان را ارشاد می‌نمود. روزی همراه شهید بودم که با یکی از جوانان فامیل در خیابان سنگی روبه‌رو شدیم. شخصی روزنامه‌ای را که عکس‌های نامناسبی داشت در اختیار او گذاشته بود. شهید با دیدن آن جوان و روزنامه‌ی مذکور، او را کناری کشید و به راه راست و صحیح راهنمایی کرد؛ گفت: چه کسی این روزنامه‌ی مبتذل را به تو داده است؟ پدرت با سختی نان در می‌آورد تا تو درس بخوانی و برای خودت مهندس شوی؛ نباید به راه خلاف و

فساد بروی و زحمت او را بی‌اجر بگذاری. صحبت‌های سید ماشاء... تأثیر زیادی بر آن جوان گذاشت و به اشتباه خود پی برد. آن جوان اکنون مهندس است و در شیراز زندگی می‌کند.

روزهای اول جنگ که با گروه جهاد سازندگی به اهواز اعزام شده بودم، سید ماشاء... به محض مطلع شدن از حضور من در اهواز به آن جا آمد و گفت: تو هم به منطقه آمده‌ای؟ گفتم: بله، باید به وظیفه‌ی خود عمل کنیم. گفت: آخر تو تازه ازدواج کرده‌ای؟ آن روز خیلی صحبت کردیم، بعد با هم به حمام رفتیم. لباسش خیلی کثیف شده بود و من لباس‌هایش را شستم. بعد از بازگشت به بوشهر، با گریه به مادرم گفته بود در شهر غربت، برادر است که به درد برادر می‌خورد؛ با این که سید حسن ۲ سال از من بزرگ‌تر است، لباس‌هایم را شست و هر کاری داشتم برایم انجام داد؛ در حالی که وظیفه‌ی من بود برای او کاری انجام دهم.

هر وقت برای دیدار خانواده به بوشهر می‌آمد، نمی‌گذاشت همسرم خرید منزل را انجام دهد. کارهایش را به عهده می‌گرفت و وسایل مورد نیازش را تهیه می‌کرد. اصلاً دوست نداشت با بودن او اهل خانواده در صف نانوايي یا شورا بایستند؛ تمام خریدها را خودش انجام می‌داد. زمانی که در جهاد سازندگی کار می‌کردم، منزل مسکونی مستقل نداشتم و با خانواده‌ی برادرم در خانه‌ی پدرمان زندگی می‌کردیم. جایمان خیلی تنگ بود؛ به همین دلیل صد تومان وام دریافت کردم و با همان حقوق ماهی ۲ هزار تومان، یک اتاق در زمینی که داشتم ساختم تا به اتفاق همسرم در آن زندگی کنیم؛ ولی شهید اجازه نداد. گفت: من خودم برایت وام می‌گیرم و تا زمانی که همه‌ی خانه را نساختی، به آن جا نقل مکان نکن. اگر خانه نیمه‌کاره باشد، رفت و آمد بناها و کارگران برای ساخت و

ساز، باعث ناراحتی و آزار و اذیت خانواده‌ها می‌شود. همین جا بمانید تا خانه تکمیل شود.

هنگامی که در جبهه به سر می‌بردیم، هر وقت نزد ما می‌آمد، خصایص و رفتارهای پسندیده و نیکوی بچه‌های بسیجی و سپاهی را برای نیروهای ارتش توصیف می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست اعمال و رفتار برادران بسیجی و سپاهی را الگو و سرمشق خود قرار دهند. نیروهای ارتشی را نزد ما می‌آورد تا ایثار، فداکاری و تقوای بسیجی‌ها را به چشم ببینند و درس بگیرند. دوستانه و دلسوزانه امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد. به برنامه‌های شبکه‌های داخلی و خارجی تلویزیون در زمان طاغوت خیلی حساس بود و بسیار تأکید داشت که بچه‌ها برنامه‌های مفید و سالم را نگاه کنند. با برنامه‌های مبتذل و ناسالم به شدت مخالف بود و اعتقاد داشت آثار منفی و ضداخلاقی دارند. جوان درس خوان و بااستعدادی بود و اگر اکنون در بین ما حضور داشت، حتماً در درس مدارج بالایی را طی می‌کرد.

بعد از شهادت ایشان، مادرم هرگز از بنیاد شهید هدیه و وسایلی مثل دفترچه‌ی خواروبار، حقوق و کمک هزینه قبول نکرد. حتی برای مراسم تشییع و سوگواری شهید، همه چیز را خودمان تدارک دیدیم. در زمان جنگ به عنوان حق خون شهید ۲۰۰ هزار تومان پول می‌دادند؛ ولی مادرم نپذیرفت؛ گفت: پسر من در راه خدا رفته است، اجر ما و او نیز با خداست. برای برگزاری مراسم سالگرد شهادت سید ماشاء...، شهید عاشوری و شهید چاشوری که در یک روز شهید و با هم به خاک سپرده شدند نیز هیچ‌گاه مبلغی از بنیاد شهید نگرفتیم. روحشان شاد و در جوار رحمت الهی راضی و خشنود باد.

راوی: خواهر شهید

در خانواده‌ای بسیار مذهبی بزرگ شده‌ام؛ اما همیشه معتقدم در بین اعضای خانواده، سید ماشاء... و سید حسن که زمان جنگ مدام در جبهه حضور داشتند، از همه نمونه‌تر و سرآمدتر هستند و از همان کودکی با اهل خانه بسیار شایسته رفتار می‌کردند. خدمت سربازی سید ماشاء... همزمان با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شروع شد. شهید از ابتدای جنگ تا زمان آزادی خرمشهر به خانه نیامد. وقتی خرمشهر به حول و قوه‌ی الهی آزاد شد، به مرخصی آمد و بعد از دو روز دوباره عزم رفتن کرد. برادرم از او خواست یک روز دیگر بماند؛ اما قبول نکرد و راهی منطقه شد و سرانجام در عملیات رمضان سال ۶۱ به شهادت رسید.

با این که ۴ سال از شهید بزرگ‌تر هستم؛ اما رفتار و کردار شایسته‌ی او همیشه برایم الگو و سرمشق بوده است.

صمیمیت زیادی با فامیل و آشنایان داشت و بسیار خونگرم و خودجوش بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی داوطلبانه عضو بسیج شد و به فعالیت‌های مذهبی پرداخت. از مسجد، اسلحه تهیه می‌کردند و برای حفظ امنیت محله، به اتفاق سایر دوستانش شب‌ها نگهبانی می‌دادند. از هر گونه تلاشی در جهت پیشرفت آرمان‌های انقلاب فروگذار نمی‌کرد. به خاطر دارم در سال‌های پرشور شکل‌گیری انقلاب، روزی تعداد زیادی کتاب به خانه آورد و در باغچه‌ی حیاط، زیر خاک کرد. می‌گفت: نیروهای ساواک دنبال کتاب‌ها هستند.

با به ثمر رسیدن نهال انقلاب نیز کماکان در بسیج و مسجد به فعالیت‌های خود ادامه داد. مخالف سرسخت بنی‌صدر ملعون بود و بسیار به شخصیت والای شهید بهشتی علاقه داشت. اگر کسی بر علیه شهید مظلوم

بهشتی حرفی می‌زد، شدیداً با او برخورد می‌کرد و ابعاد شخصیتی بهشتی را برایش تشریح می‌نمود. فصاحت و بلاغت خدادادی در گفتارش موج می‌زد و در مجالس مختلف با افراد به بحث می‌نشست. به یاد دارم شبی تا صبح در مورد شهید بهشتی با عده‌ای در خانه‌ی خودمان گفت‌وگو می‌کردند. گستردگی اطلاعات و افکارش بسیار بزرگ‌تر و بیشتر از سنش بود. روی حجاب و تقوای ما حساسیت فراوانی نشان می‌داد و اعضای خانواده را همیشه به پرهیزگاری و رضای الهی دعوت می‌کرد. مرحوم پدرم فردی بسیار مذهبی و متدین بود و سید ماشاء... نیز که پرورش یافته‌ی ایشان است، مثل خودش معنویت بالایی داشت. شهید دوست داشت خواهرانش و همه‌ی بانوان جامعه پوشیده و عقیف باشند. هر گاه دوستانش به منزل ما می‌آمدند، اجازه نمی‌داد ما پذیرایی کنیم و خودش همه چیز را تعارف می‌کرد و از مهمانان پذیرایی می‌نمود.

افتخار می‌کنم که خواهر شهید هشتم و شهادت ایشان، سعادت‌ی است که نصیبمان شده است. به قول مادرم، شهادت سید ماشاء... سبب شد در برابر حضرت زهرا(س) و حضرت زینب(س) روسفید شویم و شرمنده نباشیم. لحظه‌ی آخر که پیکر پاکش را در آرامگاه ابدیش می‌گذاشتند، او را دیدم؛ در آن لحظه از طرفی از فراغ و دوری شهید اندوهگین بودم و از سوی دیگر چون رضای الهی و سعادت ایشان را می‌دیدم، احساس خوشحالی می‌کردم و به خود می‌بالیدم.

خبر شهادت ایشان به وسیله‌ی پسر برادرم که در جبهه به سر می‌برد، به خانواده رسید. در آن زمان، سید حسن هنوز در منطقه بود؛ به همین دلیل دو برادرم با پی‌جویی پیکر شهید را به بوشهر آوردند و بعد به او خبر دادند. همزمان با شهادت سید ماشاء... چند جوان دیگر محله نیز به شهادت رسیدند و همگی

در یک روز تشییع و خاک سپاری شدند.

زمانی که مادرم هنوز زنده بود و از او پرستاری می‌کردم، شبی شهید به خوابم آمد و گفت: هر وقت تو از مادرم پرستاری می‌کنی، من همراه و در کنار هستم. سید ماشاء... خیلی با من صمیمی بود و همیشه از تمام اعضای خانواده حمایت می‌کرد. در روزهای نخست بمباران شهرها، همسرم که ارتشی بود، در آماده‌باش به سر می‌برد و شب‌ها به خانه نمی‌آمد؛ شهید به محض کشیدن آژیر و خاموشی، به خانه‌ی ما می‌آمد، دخترم را بغل می‌کرد و می‌گفت: تنها نمان، خطرناک است؛ بیا به منزل ما برویم.

جوان پر جنب و جوش و فعالی بود؛ در محله تیم فوتبالی تشکیل داده بودند و همیشه با دوستانش فوتبال بازی می‌کردند. عکس‌هایی نیز در زمین فوتبال با هم گرفته‌اند که از روزهای حیات سرشار از شور و نشاط شهید به یادگار مانده است. از زمانی که جنگ شروع شد و سید رضا حسینی به عنوان امام جماعت مسجد به محله‌ی ما آمد، شهید ارتباط بسیار نزدیکی با ایشان برقرار نمود و با هم در برنامه‌ها و فعالیت‌های عقیدتی سیاسی شرکت می‌کردند.

وقتی برادرم به شهادت رسید، برای این که رهرو راه شهید باشم، عضو بسیج شدم. در آن جا آموزش‌هایی را فراگرفتم و در طول جنگ، فعالیت‌های زیادی در پشت جبهه انجام می‌دادم و در برنامه‌های کمک‌رسانی به رزمندگان به طور فعال شرکت می‌کردم. پسرانم سید ماشاء... و سید هادی و دو دخترم را که کوچک بودند، نزد مادرم می‌گذاشتم و به بسیج می‌رفتم. در بسیج مرکزی کارهای مختلفی انجام می‌دادیم؛ برای رزمندگان لباس می‌دوختیم، نان می‌پختیم، آبلیمو می‌گرفتیم و مربا درست می‌کردیم. بعد همه را در کارتن‌هایی بسته‌بندی کرده و به جبهه می‌فرستادیم. هر روز تا بعدازظهر یا غروب در آن جا مشغول خدمت

بودیم و از هیچ کمکی دریغ نمی‌کردیم.

شهید همیشه به مادرم می‌گفت: برایم دعا کنید تا شهید شوم؛ مبادا روزی برسد که به اسارت دشمن درآیم. اما همیشه در جوابش می‌گفتم: این حرف را نزن؛ ان‌شاء... زنده باشی و با دشمن بجنگی. می‌گفت: شهادت بهترین چیزی است که نصیب انسان می‌شود. تمام فکر و ذکرش، شهادت و ایثار در راه خدا بود. دوستانش نیز مثل خود او اهل تفکر و دیانت بودند. جایش بین ساکنان محله خالی و یادش ماندگار و سبز است. هنوز بعضی وسایل و لوازمش از جمله چراغ مطالعه‌اش، قاشق و لیوانی که در جبهه از آن استفاده می‌کرد و لباس‌هایش را به یادگار نگه داشته‌ام.

در آخرین لحظات زندگی پربارش، هنگام انفجار تانک، خود را به سختی بالا می‌گشود و به اطرافیانش می‌گوید: دوست دارم اگر شهید می‌شوم، جسم بی‌جانم به دست مادرم برسد و آرزوی دیدن پیکر فرزند، به دل مادرم نماند. به همین دلیل اگر چه بسیار برایش سخت و دشوار بوده است، اما سعی نموده خود را از تانک بیرون بکشد تا جسمش خاکستر نشود؛ با این حال وقتی او را دیدیم، بدنش به شدت سوخته بود.

از میان فرزندانم، رفتار پسر سید ماشاء... حسینی خیلی به برادر شهیدم نزدیک است. امیدوارم همیشه رهرو راه او باشد.



سامانہ جامع سرداران و دوہزار ششمیہ استان بوٹھر